

# بسیار شاد و بی پروا

چندی پیش، دوستی از انگلستان زنگ زده بود و ضمن تعریف، از وضعیت اقتصادی مجله می پرسید. من هم طبق معمول خبرهای خوشی برایش نداشتم. می گفت «طرحی بریزید که دوستان خارج نشین تان - خارج نشین در اصطلاح ما، باشندگان اروپا، امریکایی شمالی و استرالیا هستند که در این سالها و به خصوص در دوران حاکمیت طالبان به آن کشورها پناه برده اند و حال و روزشان هم طبق شنیده ها الحمدلله بد نیست - هر فصل، مبلغی را به منظور کمک، به مجله اختصاص بدهند. حیف است تعطیل شود.» می گفت «اگر بیست نفر پیدا شوند، من نفر بیست و یکم آن هستم.» من در حالی که با زبان با آن دوست بر سر کم و کیف این طرح حرف می زدم - که خوشبین و امیدوار بود و من نمی خواستم برهم زنده این خیالات خوش باشم - در دل، حالتی را که مدتی است دچار آنم، مرور می کردم. دوست دارم اینک آن «مافی الضمیر» را با همه مطرح کنم تا خطر نفاق به یکباره از میان بر خیزد و خدای ناخواسته دوستانی که از دور کبکبه و دبدبه این مجله را می بینند، گمان بد نبرند که دوستانشان اینجا معصوم از شک و تردیدند.

واقعیت این است که مدتی است دچار حس ناخوشایندی از شیوه کار خود و دوستانم در این چند سال شده ام. کارم را به روش «بانه مداری» هایی شبیه می بینم که در آغاز معرکه شان قبل از این که سر ماری را از توبره بیرون کنند، چند دور پیش روی خلق می چرخند و با بیان متناقض نمای استغنا و طلب، از چند جوانمرد می خواهند که چراغ اول را روشن کنند، مدتی است از این روش خسته شده ام. پیش خودم فکر می کنم «اگر ز دست بر آید، دست به کاری زرم که غصه سر آید.» می گویم این آخرین بار باشد که اوقات خود و خوانندگان عزیز را با طرح حرفهایی از مشکل اقتصادی این نشریه تلخ کنم و با لحن طلبکارانه، روبه روی شان بنشینم. اگر آب و دانه باقی بود، از شماره های دیگر، یا از باب «حبلها علی غاربها» دورش را خط بکشم و با اگر تاب دوری اش را نداشتم، بی هیچ منتهی بر سر خلق، و انتظاری از آنها - که ما چنین و چنان می کنیم و شما قدر نمی دانید - کارم را پیش ببرم. حداقل این که لحن و سبکم را تغییر دهم. گمان می کنم وقت پذیرش این واقعیت رسیده باشد که وقتی جوانه یک فکر نتواند در خاک خودش رشد طبیعی داشته باشد، نباید به امید معجزه باد و باران بماند. لابد این خاک از پرورش این گیاه عقیم است. لابد فصل رویش آن فرانسیده و بسیار لابدهای دیگری که باغبانان باید توان دریافته شان را داشته باشند، اگر نه بی خود عرض خود برده و زحمت خلق می دارند.

ماهیهان بسیار نشریه در این کشور چاپ و نشر می شود و مراکز فرهنگی بسیاری با موفقیت به کارشان مشغولند. هیچ کدامشان هم این قدر روضه خوانی که ما در این چند سال کرده ایم و می کنیم، نکرده اند. لابد آن نشریات مخاطب دارند و آن فکرها خریدار. در غیر این صورت این همه آدم بالغ و عاقل که بیخود سرگردانی نمی کشیدند. من و یارانم بعد از این همه لاف روشن نگری، باید آموزه نخستین این کیش را دانسته باشیم که در دنیای مدرن، جایی برای منت گذاری بر خلق وجود ندارد. تو باید منافعت اقتضا کند که دست به کاری بزنی و تدبیرت نیز در رام کردن اسپ چموش مشکلات، کار آ باشد؛ اگر نه، دست به کاری زدن و ابرام داشتن بر ادامه آن، حتماً حکایتگر مالیخولیایی است که در سرداری که مسئول سود و زیانش خودت هستی نه خلق. خلاصه این که مردم به هیچ کدام از این دو دلیل، منت دار تو نیستند.









می‌افکنند، اما هستند و بوده‌اند گروهی که در آموزه اخوان تردید کرده‌اند، چنان‌که دوست دیرین اخوان، اسماعیل خوبی در این رباعی:

سنگی است دورو که هردو می‌دانیمش  
جز هیچ به هیچ روی نمی‌خوانیمش  
شاید که گنه ز دیده‌ی ماست، بیا  
یک بار دگر نیز بگردانیمش

و چنان‌که پیداست، ما - و به طور کلی مردم ما - در این چند قرن اخیر بیش از آن‌که اخوانی بیندیشیم، به مضمون رباعی خوبی متمایل بوده‌ایم. هیچ کدام - از عالی گرفته تا دانی - هیچ‌گاه در کار و کردار و راه و روشمان شک نکرده‌ایم و از حرکت و عمل باز نایستاده‌ایم. چهار نعل به پیش زانسته‌ایم، اما از آنجا که «راز» و مقصدی در میان نبوده‌است، به جایی نرسیده‌ایم. آنهایی که شک می‌کنند، اندکی توقف می‌کنند و دنبال راه چاره‌اند تا از شک بدر آیند؛ اما اهل یقین منتظر نمی‌مانند. رهبران فکری و سیاسی ما از چپ و راست هیچ‌گاه در تصمیم‌گیری‌ها و عملهای سیاسی و اجتماعی شان منتظر نمانده‌اند. امیر عبدالرحمان خان، استاد ربانی و مولوی عمر همان قدر در کاری که می‌کردند متیقن بودند که امان‌الله خان، نورمحمد تره‌کی و باقی اسلافشان. نمونه‌ی عینی این یقین‌مداری را در منطق و مشرب سیاستمداران امروز خود نیز مشاهده می‌کنیم. سالیان بسیار است که سیاستمداران ما، درمان را از همان جایی می‌طلبند که درد برخاسته‌است و آن، طواف بر دور امامزاده «قومیت» است. در طول این سالها کار را تا به آنجا پیش بردیم که به جای واژه «ملت» - که دنیای مدرن در صدد عبور از آن است - در یک رجعت عجیب و غریب، واژه «ملت» را نهادیم و آنگاه از کشته‌های ملیتهای محروم خود پشته ساختیم. امروز نیز که فرصت یافته‌ایم شیوه‌های دیگر همزیستی را تجربه کنیم، باز به همان شیوه‌ها رجوع می‌کنیم.

بگذارید مثال را عوض کنم و بحث را در ساحتی آشنا تر دنبال کنم. در حوزه‌های مختلف فرهنگ نیز حال و روز ما چنین بوده‌است. به گمان من از همان روزی که محمود خان طرزی پدر مطبوعات ما، ماندن در مطبوعه نمناک سراج الاخبار را تاب نیاورد و در آن را تخته کرد و رفت به کاخ وزارت خارجه، تا همین امروز که استاد اعظم رهنورد زریاب کنج دنج داستان نویسی را پیشکش معاونت وزارت اطلاعات و فرهنگ کرده‌است، ما در عرصه فرهنگ مدام تخته‌سنگ معاوضه فرهنگ - مقام را تجربه می‌کنیم و چوبش را می‌خوریم. یک چهره فرهنگی در حوزه ادبیات، فلسفه، تاریخ، روزنامه‌نگاری و... همین که یکی دو کتاب منتشر می‌کند و در موضوع تخصص خود نام و آوازه‌ای به هم می‌زند، شاید به دلیل خوف عافیت یا امن عیش، جذب مقامهای دولتی و سیاسی می‌شود. بالا رفتن از نردبان مقام همان و فاتحه دل و دلدادگی‌های قبلی را خواندن همان. می‌خواهید چه مقدار نام شاهد بیاورم تا به اذان این غریب نماز بخوانید؟ من این حسرت را نخستین بار زمانی خوردم که بر مان اسپیداندام، نوشته استاد اسدالله حبیب نقد می‌نوشتم. آنگاه دریافتم که چه استعداد شگرفی قربانی بازیهای سیاست و مقام شده‌است. وقتی نویسنده به مقام مسئول تبدیل شد، حداقلش این است که دیگر کم می‌نویسد و یا اصلاً نمی‌نویسد؛ حال بگذاریم از استحاله تدریجی او. بعد از چند سال، می‌بینی از شعله‌های سرکش رندی عالم سوز، جز خاکستر یک مصلحت بین بی‌مایه چیزی بر جای نمانده‌است. این نکته البته در ساحت گسترده تری حکایت کل جریان روشنفکری ما نیز هست که در شماره پیشین این خطه، فرزادنگانی به ظرافت به آن اشاره کرده بودند.

اگر هم این فرضیه را در آن سطح از کلیت نپذیریم، در حوزه خاص ادبیات به راحتی باید پذیرفت. روزگاری من خود در یکی از «سراهنک‌های همین مجله از شکاف میان قدرت و فرهنگ شکوه کرده بودم و فکر می‌کردم تمام مشکل از قدرتمندان بی‌فرهنگ و فرهنگیان بی‌قدرت است. رفتن فرهنگیان به طرف قدرت را تنها راه نجات این سیستم از چنگال جهل مستبد می‌دانستم. اما امروزه می‌بینم آفتی که از این رهگذر متوجه فرهنگ و ادب ما می‌شود، خیلی بیشتر از عواید آن است. به واقع در آن ایام از ذات استحاله‌کننده قدرت، غافل بودم و گمان می‌کردم که اگر فرد دانسته و وارسته‌ای وارد این دستگاه شود، همچنان وارسته و دانسته باقی خواهد ماند، حال آن‌که چنین نیست. فرضاً ادعای «در دل شعله فرو رفتن و نگذاختن» را از بعضی نفوس مطمئنه ساخته بدانیم، دید مردم را چه باید کرد؟ واقعیت این است که این نفس زکیده دیگر در چشم و دل مردم قدرت‌گزیده آن حرمت و اعتبار پیشین را نخواهد داشت. مردم باید به رهبران معنوی و فکری شان دل بسپارند تا به کلام و پیام آنها اعتماد کنند. وقتی آنها پیر فکری و معنوی شان را ببینند که از مسجد به سمت میخانه روان است، مسلماً در فکر تدبیر دیگری خواهند افتاد؛ ریسمان اعتمادشان گسسته خواهد شد و این اولین آسیب جدی به فرهنگ یک مملکت است.

خلاصه این که این اتفاق در تاریخ فرهنگ ما بسیار افتاده‌است. سیاست‌زدگی، چندین نسل از فرهنگیان ما را به دم توبها داده، بدنام کرده و با به خودکشی‌های تدریجی دچار کرده‌است. مجال دور رفتن را ندارم. همین امروز نیز یک بار دیگر این قضیه اتفاق می‌افتد. یک لشکر از جوانان شاعر، نویسنده و هنرمند ما در سپاه ظلمه اینجوها و رادیوهای بیگانه، به بیگاری گرفته می‌شوند که هر کدامشان در صورت مجال، می‌تواند قفل بسته فرهنگ این مملکت را کلید باشد. حکایت این گونه بوده و هست که ما اینک در هیچ کدام از ژانرهای ادبی و فرهنگی صاحب جایگاه واقعی خود نیستیم. هشتاد سال از عمر داستان نویسی ما می‌گذرد و هنوز یک رمان قابل قبول و قابل طرح نداریم. روی سخنم در این گفتار با مصادیق نیست.





از یک سرشت و سرنوشت تاریخی سخن می‌گوییم که خودم را نیز شامل می‌شود.

باز کسی نگویید زندگی سخت است، که هست، اما تمام حرف بر سر مقام و فزون خواهی است. این دو واژه، طلسم فرهنگیان ما بوده است. بزرگان ما را مقام وسوسه می‌کند و جوانان را فزون خواهی. شایسته است که فرهنگیان ما بنا به سفارش پیشینیان در ربط و نسبت میان دانش و خواسته تأمل جدی داشته باشند و حرص تصاحب هردو را در سر نپرورانند. شاهد مثال اول ما همین مهدی اخوان ثالث است - که طرح این نوشته مدیون شعری از ایشان است - و او تا آخر عمر به شغل معلمی و اداری زندگی کرد و هیچ‌گاه گرد مقام و منصب نگشت. یا نه، جای دوری نمی‌رویم! من شنیده‌ام و آرزو دارم ببینم که استاد حیدری وجودی سالهاست در گوشه‌ای از «کتابخانه عامه کابل»، زندگی پارسایانه‌ای را تجربه می‌کند و هیچ‌گاه، حتی در سخت‌ترین وضعیت نیز حلقه درس مثنوی اش را قربانی مقام و منصبی نکرده است. پس می‌شود طوری دیگر هم زندگی کرد، اما با وجود این، میدان مسابقه جذب شدن به سمت قدرت و سیاست در میان فرهنگیان ما همچنان داغ است.

□

بلی، مثل این که قصد داشتم در پیشگاه انفاس روحانی شما خوانندگان عزیز، اعتراف کنم که تا کنون سلوک بهنجاری با شما نداشته‌ایم، و قصد داریم بعد از این عبوس زهد را در خمار خودش رها کرده و اندکی خوشخوتر از پیش، با هم گفت و شنود کنیم. این درست که ما در «شبی که لغت از مهتاب می‌بارید و پاهامان ورم می‌کرد و می‌خارید»، امید به رهایی را دست به کار نشر شدیم. در چنان شبی، به خیال خود می‌خواستیم طرح نوی در گوشه‌ای از گلیم چهل تکه آبایی بزنیم، که تاروبود مخصوص خود را داشته باشد؛ طرحی که از دام و دم اقتدارها و هنجارهای رایج روزگارها باشد. این درست که ما در این راه صادق بودیم و صبور، اما ساده بودیم و مهجور از واقعیات وطن خود. سالها زندگی در غربت، شاید ما را این‌گونه بار آورده بود. هر چند همان ایام، گروهی تجربه دیده هشدار داده بودند که «این شحنه در ولایت ما هیچ‌کاره نیست و بهتر است هر چه زودتر به آغوش مهر اتوریته‌ها و بت‌های ازلی‌تان بر گردید». اما گوش ما نیوشای این پندها نبود. بی‌تأمل در حکمت پچ پچه‌های دور و بر، از این شماره به شماره بعدی در می‌غلتیدیم. هر چه عقل دوراندیش هشدار می‌داد که «خطا کردید و تدبیر نه این است» عشق مصلحت‌سوز زمزمه می‌کرد که «شفا، در قبح بازپسین است».

اما هیچ‌کدام از اینها دلیل نمی‌شود که به نتایج کارمان اندیشه نکنیم و بی‌هیچ بازیافت و بازتابی که آینده‌روشنی را برای آن نوید دهد، دور خود بچرخیم. اینک که قریب ده سال از «مطلع تاریخ این سودا و سود» می‌گذرد، می‌بینیم که حق با آن سرد و گرم چشیده‌ها بوده است و راه ما همچنان از آیند و روند خالی است. پای این بیرق کسی گرد نمی‌آید. هر چند، گاهی، کسانی تبسم کنان از مقابلش می‌گذرند و به رسم همدردی کلاه از سر بر می‌دارند، معلوم است که سر در کار دیگری دارند و دل با یار بهتری. پس شایسته‌تر آن است که ما از برج عاج تخیل خود پایین بیاییم. هنوز در این مملکت سخن از گفتمان شکیبایی به میان آوردن، ساختارهای قومی و قبیله‌ای را نادیده انگاشتن، به افغانستان بدون شمال و جنوب فکر کردن زود است. باید قبول کنیم که جنرال صاحب دوستم و استاد محقق، خلی بهتر از ما کشورشان را می‌شناسند که با قلب مطمئن، خودشان را کاندیدای ریاست جمهوری کرده‌اند. امیر اسماعیل خان دولت خودمختار داره و کزری صاحب به جای تکیه بر پشتیبانی ملت، به سمت بازیهای کهنه ائتلافها و اتحادها کشیده می‌شود؛ چرا که گفتمان رایج و غالب فرهنگیان و روشنفکران این مملکت نیز همین چیزهاست. هیچ فاصله‌ای میان رأس و قاعده این هرم نیست.

ما از مرحله پرت بوده‌ایم. ما اگر عاقل بودیم، بعد از یکی دوبار گرداندن این سنگ، رازش را در می‌یافتیم. اگر عاقل بودیم می‌بایست همان چند سال پیش که نام جریده را عوض کرده بودیم، نشانش را نیز عوض می‌کردیم. اگر عاقل می‌بودیم می‌بایست بعد از ماجرای یازده سپتامبر به جای پرداختن به داستان و شعر و تاریخ روشنفکری و نقد کتاب، می‌رفتیم اینجوی پل و پلیچک سازی، سازمان دفاع از حقوق نسوان و اطفال، سازمان احیای مجدد معلولین و معیوبین و غیره و ذالک راه می‌انداختیم. باید دارالانشای تصویب قانون اساسی و اینک انتخابات ریاست جمهوری را تیکه بر می‌داشتیم تا حداقل بخشی از کمک کشورهای دوست را به مصرف بازسازی برسانیم. اما عاقل نبودیم و اینک برای بار نمی‌دانم چندم، این سنگ را زیر و روی می‌کنیم. باور کنید مدتی است وقتی فصل تجدید این «سراهنک» فرا می‌رسد و می‌بینم تمام دوستان، طبق عادت چندین ساله همچنان زندگی ندارند، دست اندر کار سر و سامان دادن به شماره دیگر هستند، هفت پشتمی می‌لرزند، و این بیت از حضرت مولانا را به یاد می‌آورم که:

باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است

آه که سودی نکرد دانش بسیار من

یا حق

سید ابوطالب مظفری

